



شوکران در ساتگین سرخ

سختی چند درباره‌ی رمان



نبی عظیمی

می‌گویند برای خلق و آفرینش یک اثر هنری ده‌ها عامل مانند استعداد و ادراک و احساس و الهام و زمینه و هوا و فضا و محرک و... یا به قول شاعر ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار است تا آن اثر یا نوشته ادبی، جان یابد، روح یابد، سخن گوید و به صورت تکه‌ای بی‌خون و بی‌جوهر و مزده عرضه نشود و به نوشته نا نوشته، به نعره بی‌صدا، به اشکال صامت و تصاویر بی‌رنگ و بی‌جان تبدیل نشود. نویسندگانی که چنین می‌نویسند و می‌نویسند و پشتی آثار خویش را با عناوین رنگارنگ ده‌ها عنوان کتاب آذین می‌بخشند، کم نیستند. نویسندگانی که برای فرونشاندن عطش و شهوت نوشتن و خلق کردن می‌نویسند یا برای شهره شدن و تکیه زدن بر سکوی افتخار که متأسفانه چنین آماری نه شعفی برمی‌انگیزد، نه هیجانی در پی دارد و نه احساس یا بهجتی در قبال.

اما بی‌گمان برای نویسنده آثار ادبی و داستانی چون «اشک کلثوم»، تلاش «گرگ‌ها و دهکده»، «مصیبت کلنگان»، «در انتظار ابابیل» و نقد و تحلیل‌های ادبی مانند «داستان‌ها و دیدگاه‌ها»، «حدیث فطرت فرهنگ و فطرت فرهنگ» و سفرنامه زیبا و جالب «از شکار لحظه‌ها تا روایت قلم» و اینک رمان قطور چهار صدویست و پنجم صفحه‌ای «شوکران در ساتگین سرخ» نه تفنن، نه عطش و نه شهیر شدن و تکیه زدن بر سکوی افتخار، مطمح نظر بوده است؛ زیرا کسی که با چنان انبان و کیسه انباشته از هنر و ادبیات برای تولد دیگر قلم و قدم می‌زند، چه نیازی خواهد داشت برای شهیر شدن و یا این و آن؛ و یا چه ضرورتی خواهد بود برای معرفی تازه‌ترین اثرش؟ ولی هنگامی که این رمان را فرهیخته مردی از دوزخ پیشاور برایم فرستاد و ضمن یادداشتی نظرم را پرسید، با اندکی کم‌باوری آن را گشودم. زیرا باورم نمی‌شد که نهالی باریک و ضعیف و نوبار رمان‌نویسی که تازه به همت و سعی و تلاش چند نفر از نویسندگان صاحب نام و یا قلم‌به‌دستان جوان غرس شده است، به زودی چنین پر بار شود و میوه دهد. مگر نه آن‌که در این هوا و فضای مسموم و زهرناک کنونی و این بهاران ناشاد و نامیمون که اطفال شاخ به مشکل می‌رویند و به ندرت حاصل می‌دهند یا حاصلی جز شوکران ندارند. داشتن توقعی برای میوه شیرین خوردن، بی‌مورد نیست؟ به هر حال، با ولع و اشتیاق فراوانی کتاب را به خوانش گرفتم و تا هنگامی که به آخرین صفحه آن نرسیدم و نخواندم، بس نکردم.

در این رمان چشم‌انداز گسترده و وسیعی از مبارزه و زندگی نسلی ترسیم شده بود که خود نیز فردی از آن‌ها بودم. همان دوران کودکی و بی‌خبری، همان آوان جوانی و بالندگی، همان عشق پرشور به وطن و مردم و ترقی و شکوفایی کشور و به همان خاطر انس و الفتی محکم به سیاست و سیاست‌بازی و همان عقیده و ایمانی به تحول و تغییر و نوزایی تاریخ؛ همان جوانانی که عقیم بودن و سترونی و ایستایی را در جامعه محکوم می‌کردند و با شمع کم‌فروغ کوچکی از تحول پسندی و ترقی خواهی در میان جنگل سیاه و تاریک و مخوف عقب‌ماندگی قرون رفتند به امید این‌که می‌توان آن را نور باران کرد، فقر را از بین برد، بی‌سوادی را ریشه‌کن کرد و مرض را از پا درآورد، نابرابری اجتماعی را معدوم و دادگری و عدل و انصاف و رفاه و برادری و برابری را برقرار کرد. رمان «شوکران در ساتگین سرخ» قصه‌پرداز همین آرزوهای ناکام است. روایت‌گر همین نیات اوج‌گیر انسانی است که به خاطر تحقق آن جنگ‌ها و ستیزها و نبردهای سهمگین رُخ داد. اثری است از نبرد و چالش بین نور و تاریکی در عرصه هستی؛ زمانی که نه شعر است و

نه آواز و نه اندیشه، بلکه اشک‌هایی است اما از درد، از نومیدی‌ها که تا هنوز هم روان است و هرگز بند نمی‌آید. خشم و قهری است سیاسی و ریشه دار، باز نگری به گذشته است. تحلیل ژرف و عمیقی است از کنش‌ها، اعمال و کردار آدم‌ها، آینه‌ای است روشن و پاکیزه با قاب بزرگ، نه کوچک و کدر و مخدوش که از هرکسی تصویر تمام‌قد می‌دهد، نه مدح و نه ذم و دادگری از ویژگی‌های آن است. این رمان قالب و ریخت و استخوان‌بندی محکم دارد و زبان روان و ساده و نثر زیبای آن ویژگی دیگر آن و توصیف و تمثیل و صفحه‌آرایی در حد تمام و کمال و عنوان سمبولیک آن از آغاز تا ختم با آن هم‌خوان و هم‌نوا است.

در این رمان نویسنده قصه‌گوی زندگی یک فرد و یک شهر نیست، او سرگذشت مردمی و ملتی و کشوری را بیان می‌کند که شوکران را هم در ساتگین سرخ و هم در ساتگین سبز و سیاه نوشیده‌اند و همین اکنون نیز می‌نوشند. به همین خاطر است که این اثر گاه در مرز هنری و یا گزارش سیاسی و حزبی دست و پا می‌زند و گاه در سرحد هنری و تاریخی معلق می‌ماند. درست به همین خاطر است که نمی‌توان حلاوت و نفاست و دلنشینی یک رمان احساس و عاطفی و عشقی کلاسیک را از آن انتظار برد. هم از این جهت که فخری نه تولستوی است و نه شولوخوف و نه چنین ادعایی دارد، ولی اگر در این‌جا از صلح و آرامش با صفای قریه زادگاهش، از قلوب کریم و رحیم پدر و مادر و خواهر و همزادان و روستائیان ساده‌دل و خوش‌قلب می‌نگارد یا از پاکیزگی و شستگی هوای آکنده از عطر رشقه و شبدرد و مزراع پر برکت و سبز و خرم، یا از عشق آتشین خود به مریم و شیرینی و شور انگیزی و گرما و حرارت مطبوع آن حرف می‌زند و آن‌جا از جنگ و سیاست و کشت و خون و فنا، بربادی و ویرانی، و مشابهت‌هایی با آن آثار بی‌بدیل جهانی در آن سراغ می‌شود. تلاش در خور تحسینی است که برای رهایی از چهارچوب و قالب خشک و خشن خاطره‌نویسی، یا واقعه‌نگاری و یا گزارش دهی انجام می‌دهد. ناگفته پیدا است که آقای حسین فخری در این تلاش‌ها، موفق است؛ زیرا که او تلفیق‌گر خبره و چیره‌دستی است که توانسته است هم صلح، جنگ، عشق، سیاست، هم شیرین و هم تلخی را، چنان‌که به هم بیامیزد، که لطف و جاذبه و کشش و گیرایی آن خواننده را به یاد «جنگ و صلح» و «دن آرام» و... بیندازد. اما با همه این‌ها، شاید آقای فخری نخواسته است و یا نتوانسته است بنویسد که نمی‌توان نزاع و کشمکش اجتماعی را تعطیل کرد؛ زیرا اگر «مختار» به آخر خط رسیده است. دیگران تازه وارد گود شده‌اند و مبارزه همچنان ادامه دارد. این کشمکش و نزاع و ستیز، بین فقیر و غنی و نو و تاریکی تا جهان وجود دارد ادامه خواهد یافت.

اما در این رمان چه می‌خوانیم؟

در این اثر از همان صفحات آغازین، درباره همین ستیز و جدال و تفاوت زندگی بین فقرا و اغنیا صحبت می‌شود. قهرمان داستان یا قصه‌گو و راوی رمان، مختار نام دارد. جوان با احساسی از یکی از روستاهای دوردست کشور، محصل فاکولته طب پوهنتون کابل که با شریف یکی از اعضای حزب د.خ.ا، در لیلیه پوهنتون هم اطاق است و شیفته گفتار و کردار او می‌شود و پس از گذشت زمان کوتاهی اثر این معاشرت در چهره روشنی در برابر چشمان او گشوده می‌شود.

«... حرف‌های او مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و من برای این تغییر حالت دلایل دیگری هم دارم. سال‌ها است که من و خانواده‌ام تا حلقوم در



در این رمان نویسنده قصه‌گوی زندگی یک فرد و یک شهر نیست، او سرگذشت مردمی و ملتی و کشوری را بیان می‌کند که شوکران را هم در ساتگین سرخ و هم در ساتگین سبز و سیاه نوشیده‌اند و همین اکنون نیز می‌نوشند. به همین خاطر است که این اثر گاه در مرز هنری و یا گزارش سیاسی و حزبی دست و پا می‌زند و گاه در سرحد هنری و تاریخی معلق می‌ماند.

«... نطق رادیو همه را به شنیدن یک خبر مهم دعوت می‌کند. اعلان جمهوریت. نگاه‌های ما به هم دوخته می‌شوند تشنه‌ی خبر بیشتر هستیم. لختی بعد همه چیز آشکار می‌شود، شریف از شوق فریاد می‌زند و به همه تبریک می‌گوید، همه از جا کنده می‌شویم. یکدیگر را در آغوش می‌گیریم و می‌فشاریم. فریادها مخلوط می‌گردند... چند بچه اتن می‌کنند، می‌رقصند کف می‌زنند. پسان‌تراها ارمونیه و دُهل هم می‌رسد و هلهله بر پا می‌شود. پس از چاشت به شهر می‌روم، شهر یک پارچه شور و شادی است. هارن موترها، زنگ بایسکل‌ها و غرش تانک‌هایی که در جاده‌ها روانند، از هم جدایی ندارند. تانک‌های غول‌پیکر از بس سرنشینان پیر و جوان و زن و مرد و نظامی و ملکی دارند کمتر دیده می‌شوند. افسران و سربازان و میل‌های تانک‌ها غرق گل‌اند و مردم یکدیگر را در آغوش می‌فشارند.»

بدین سان، قهرمان رمان دل‌بسته‌ی نظام جدید می‌شود و می‌نویسد: «کم‌کم

دشواری‌ها غرق هستیم و حاجی نصراله کاسه‌ی صبر پدرم را لبریز کرده است. وقتی برفی نمی‌بارد و آب چشمه کم می‌شود و زمین حاصل نمی‌دهد، سخنان شریف انبوهی از رؤیا و خیال فراهم می‌کند.»

هم چنین، شریف در صحبت‌های بعدی خود می‌گوید «اداره‌ی کشور فاسد است و این نظام باید تغییر کند.» سخنان شریف خون تازه‌ای در رگ‌های مختار می‌دمد؛ جوانی که احساساتی است و عاشق تغییر و تحول و ریفورم و اصلاحات. و اینک او بامیل و رغبت وارد کوره‌راهی می‌شود که هنوز در جامعه سنتی و قبیله‌ای کشورش کسی جرئت پیمودن آن را نداشته است. وی محیط پوهنتون کابل را به مثابه نمادی از اجتماع قشر تحصیل کرده، ولی نه روشنفکر که به عقیده‌ی این هیچ‌مدان به بحث دیگری ضرورت دارد، کانون پرشوری از مناظرها و مطایبه‌ها و مکابره‌ها و منازعه‌های سیاسی ترسیم می‌کند و از ایجاد اولین حوزه‌های حزبی «ح.د.خ.ا.» از برپایی مارش‌ها، متینگ‌ها، اعتصابات و تظاهرات. از زد و خورد‌های فیزیکی میان سازمان‌های رقیب چپ و راست با آگاهی و فراست لازم صحبت می‌کند و فراموش نمی‌کند که حزبی که او بدان وابسته بود، تا کدام حد برخوردار از یک دسپلین خشن حزبی بود و اطاعت کورکورانه نظامی و دستورپذیری بی‌چون و چررا را می‌طلبید و هیچ‌گونه مدارا و تمکینی در آستین نداشت. نویسنده گاهگاهی با طنزهای تلخ و یا روایت‌های شیرین آن‌ها را به یاد می‌آورد و با نیشی یا نیشی این‌جا و آن‌جا از آن سخن می‌گوید. مختار پس از این همه تمهیدها و آژنگ‌ها در لابه‌لای خاطرات گذشته‌اش روزی را به یاد می‌آورد که نظام سلطنتی سقوط می‌کند.



و بازتاب‌های منفی و یا مثبت آن در میان طبقه دهقان و مردم بلا کشیده کشورش و از واکنش‌های آن‌ها که چگونه و چرا نمی‌توانند از عادات و سنت‌های قرون بگسلند و با تغییرات نوین هم‌آواز گردند. پس از آن‌که شرح کوتاهی از تنش‌ها و گسیختگی‌های جناحین حزب بیان می‌دارد. متوجه می‌شود که قصه‌اش به شدت سیاسی شده است و چه بسا که دل خواننده را نبرند و یا کسالتی و بی‌میلی‌ای حادث شود. پس او یعنی فخری که در این گونه موارد کارگشته و با تجربه و وارد است از عشق سخن می‌گوید و چه کسی است که آوانی که سخن از عشق به میان آید، خوابش زایل نشود و به شورش و شور نیفتد. مریم یکی از همان شاه دخترانی است که در پوهنتون کابل درس می‌خواند دختری که «در چشمان سبز فامش شب نیلگون و پرستاره و روشنی را که همیشه در جستجویش بوده است»؛ دختری که شیک و پیک و آراسته و ملیم و موقر و سنگین است. دختری که در نفحات معطر اوزهر و سموم فضای مختنق سیاسی و جنگی فراموش می‌شود و در پیچ و تاب زلفان مشکین اش غم دوران از دل می‌رود. دختر آزاده از اهل کابل که به مال و مقام و ثروت و آل و تجار ارزشی قایل نیست، جز به همال و کمال معنوی و ذاتی شریک زندگی آینده‌اش. با مختار آشنا می‌شود. آن دو دل به هم می‌سپارند و شیفته و شیدای همدیگر می‌شوند، ولی این قصه که تصور می‌رفت مانند سایر داستان‌ها و رمان‌هایی از این دست تا آخرین صفحات کتاب دنبال شود و پیچ و خمی بیابد و بر حلاوت رمان بیفزاید، به سرانجام می‌رسد. آن دو همدیگر را می‌یابند و به هم می‌رسند و اولین میوه شیرین حیات‌شان همانا پسری است کاکل‌زری به نام خالد. پس معلوم می‌شود که قصه این عشق، نمی‌تواند یکی از اجزای اساسی یا تکه‌ای از این رمان باشد و مریم نیز بنابر ساختار و پرداخت رمان شخصیتی است کمتر از شریف و اسد، که آدم‌های درجه دوم و سوم در این رمان هستند؛ زیرا که فخری قصه عشق

دل‌بسته نظام جدید می‌شوم، هر چند نباشد جمهوریت بهتر از شاهی است. اما دیری نمی‌گذرد که می‌نویسد خبرهای رادیو باب طبعش نیست. زیرا که «رهبر» از ایدئولوژی وارداتی صحبت کرده است و برای وارد کنندگان این کالای بیگانه خط و نشان کشیده است. ولی تأثیرات او دیر پا نیست، زیرا که شریف خبر بهجت‌افزار افاش می‌کند و می‌گوید: «رفقا! وحدت حزب را به همه شما تبریک می‌گویم»، و این مختار است که احساساتش را در برابر این عمل چنین شرح می‌دهد:

«... عجب غوغایی در دلم برپا شده است. شور و اشتیاق عجیبی دارم. کم‌کم مخالفان هم پی می‌برند و رنگ‌شان می‌شود عین کاه. طبیعی است که برای حزبی‌هایی که در آن سال‌ها با حزب بوده‌اند و در کوران طوفان حوادث لحظه‌ای از آن جدایی نداشته‌اند. این حرف‌ها و حکایت‌ها تازگی ندارد، ولی برای نسلی که از همه چیز بی‌خبر است و تاریخ‌های خود ساخته یک‌جانبه و فرمایشی و دستوری را می‌خوانند و در جزیره سرگردانی، سرگردان و سردرگم‌اند، یا برای جوانانی که بنابر جبر زمان امروز یا فردا، در پیشاپیش صفوف مبارزان به انتقام برمی‌خیزند و شمشیرهای آخته‌شان را تکان می‌دهند. بدون تردید، مختار حرف‌های راستین بیان کرده است که محصول تجارب سوزان او در یک برهه ستیز و جدال بین تاریکی و روشنایی بوده است.

چشمه جوشان و خروشان دیدنی‌ها، شنیدنی‌ها و خاطرات غمبار مختار را پایانی نیست. او کشته شدن و شهادت میر اکبر خیبر را به یاد می‌آورد. از زندانی شدن رهبران حزبی سخن می‌گوید و قیام مسلحانه افسران مربوط به ح.د.خ.ا. را ماهرانه و در چهارچوب یک گفتگوی دوستانه و رفیقانه به تصویر می‌کشد و از سرنگونی رژیم داودی با مباحث یادآور می‌شود. مختار قصه‌گو می‌پردازد به اصدار فرامین رنگارنگ شورای انقلابی و تأثیرات

یا LOVE story نمی نویسد، بلکه سیاست می کند. تاریخ می نویسد و هنوز حرف های بسیاری برای گفتن دارد. با چنین شگردی بار دیگر دست به دامن و غمبار و خونین تاریخ می زند و خبر می دهد که چگونه و چه سان از همان اولین روزها، اختلافات جناحین حزب کسب شدت می کند، به اوج می رسد. بزن و ببندها و تبعیدها و کشتارها آغاز می یابد و مرض قدرت و مقام و چوکی به وخامت اوضاع می افزاید و عاقبت رهبران تن یکدیگر را می درند؛ یکی کشته می شود و دیگری نیز به دیار عدم رهسپار؛ بعد رهبر دیگری به صحنه می آید:

پیر مردی که پدر مریم است. از آمدن سربازان روسی به وطن مألوفش خبر می دهد، پرخاشگر و عصبانی است و نه مختار را می بخشد و نه کلبی و مقصود را و چنین می نالد و نوحه می کند:

«... دلم برای وطنم می سوزد، بین چه روزگاری شده، روسیه می آید و در یک روز و دو روز تمام شهرهایش را اشغال می کند و برای تجاوزش دلیل و برهان هم می تراشد. کسی نیست که جلوش را بگیرد. فقط ملک بی صاحب باشد.» مادر مریم از مختار که به نظر او مظهری است از تباری و ساخت و یاخت و معامله با بیگانه، می پرسد:

«... از کجا شد این قدر روسی؛ نمی دانم از آسمان باریدند و یا از زمین مثل سمارق سبز کردند؟» البته مختار که شیشه ناموس حزبش را در بغل دارد چنین پاسخ می دهد:

«... پدر شما با دخالت بیگانه مخالفید، اما من وقتی گلویم را کسی می فشارد، هرکس که به من کمک کند، خوشحال می شوم.» اما مردم کابل ضرورتی ندارند و یا نمی بینند که به چنین توجیهاتی خویشتن را قانع کنند؛ زیرا معتقدند که نفس عمل تجاوز شنیع و قبیح است و به همین خاطر چه سرهای نازنینی که قربان نمی شوند. مختار، قطار اکمالاتی را که به غزنی می رود، همراهی می کند و در بازگشت متوجه تغییراتی می شود که در هوا و فضای به شدت متغیر و پر نوسان سیاسی کشورش سنگینی می کند. او به سراغ اسد می رود و می شنود:

«... بین اعضای دفتر سیاسی اختلاف ایجاد شده و شوروی ها هم برای آوردن تغییراتی در حزب آمادگی می گیرند و فشار وارد می کنند. نمی دانم رفیق کارمل چه مدت دیگر دوام می کند. می ترسم که با تغییر رهبری حزب ضعیف شود و به دفاع از انقلاب صدمه برسد.»

سخنان او را همچون شوکران جرعه جرعه فرو می کشم و باشیرینی حضور مریم در خانه از تأثیر آن می کاهم. «بدبینانه ستون های اعتقادات مختار آرام آرام درز برمی دارند و فکر می کند که راهها و وسایل پیشنهادی رهبر جدید که به قطع جنگ، آتش بس و مصالحه ملی تأکید دارد، می تواند بر این بن بست ها و معضلات فزاینده ناشی از جنگ بی مفهوم مهمیز زند و صلح و ثبات را به ارمان آورد. ولی تمثیل و توصیف صحنه های راکت باران شهر کابل، انفجار بمب های قدرت مند، ترور آدم هایی نه چندان سرشناس حزبی. تخریب مارکیت ها و حریق ملکیت های دولتی و خصوصی که نمایانگر عدم توافق مخالفین با مشی مصالحه ملی است، مختار را در دوراهی تصمیم قرار می دهد. روس ها کشور را ترک می گویند. تعرض وسیعی در جلال آباد آغاز می شود. مختار ناگزیر است که به حیث یک کارمند صحی و یک عضو حزب خطر را قبول کند و به جبهه برود. او کروئولوژی حوادث و وقایع جنگی را در لحظات بیکاری برای همسرش مریم ثبت می کند از جنگی

که صلحی در قبال ندارد و بی رحمی و قساوت در آن بیداد می کند، چنین حکایت می کند.

«۱۹ حوت: از نزدیک یک جسد نفس را در سینه حبس کرده می گذرم. به خواب دایمی فرو رفته، علف های زیر تنه اش سبز و نمناک است. از دیوار فرو ریخته که می گذرم، می بینم که ساقه های گندم کشتزار مقابلم می لرزند. ناگهان ضابط فریاد می زند «بزن نمی بینی» به آرنج خود تکیه می کنم، انگشتانم به ماشه نزدیک می شوند، سرباز پهلویم پیش دستی می کند و آتش می کند. من هم ماشه را فشار می دهم و آواز گلوله بر می خیزد. نمی دانم گلوله ها در کجا اصابت می کنند، ولی ساقه ها دیگر نمی لرزند.»

پس از آن نویسنده رمان با پرداختن به کودتای شهناز تنی و توصیف و تمثیل بی رحمانه بمباردمان شهر کابل از طرف کودتا چیان، سعی می کند تا با احتیاط از شکست مصالحه ملی صحبت کند و مختار آرام آرام می گوید. «... کم کم حصار حزب ورم می کند و می پوسد و درز برمی دارد و چشم نامحرم به درون آن می افتد، حصاری که سال های سال حفظ شده بود. داکتر نجیب الله باید فکری به حال خانه ما کند؛ خانه ای که در حال ویرانی است و کفایتی نشان دهد.» اما دیگر دیر شده است. بغاوت شمال شکل می گیرد. عده آن را دامن می زنند، کوشش های این و آن به جایی نمی رسد و پایان کار به گریز نافرجم «رهبر» فرامی رسد و مختار مویه کنان می گوید:

«سالهاست که راه رفته ام. اما معنی حقیقت زندگی را ندانسته ام. حقیقت دور از دسترسی من قرار داشته. حقیقت را اینها زندانی کرده اند. می دانسته اند، ولی برای ما نمی گفته اند. سال های سال به یکی دل بسته بودم. باور داشتم که او همه چیز را می داند. فقط باید از چنگ روس ها خود را برهاند تا بتواند حقیقت را به همه بگوید. پس از او به جانشینش دل بستم، فکر می کردم او کم کم شروع کرده و شاید روزی تمام حقایق را بگوید و چیزی در پرده نماند. اما او هم نخواست یا نتوانست یا نگذاشتندش.»

و در فرجام همه چیز مختار، می سوزد، دفن می شود، دیگر نه امروزی دارد نه فردایی و زانوی غم در بغل گرفته، نا امید و ملول و افسرده و مغبون، کوله بار غم بر دوش به کوچ اجباری تن می دهد و مانند هزاران نفر هم وطن دیگرش مهاجر می شود. ماجرای این کتاب، سرگذشت مختار و مریم و اسد و شریف نیست، بلکه ماجراهای مردمی در برهه ای، یا برشی از زمانه است که خون تعهد در آن جوش می زند و هم چون رودبار خروشان جاری است. اما همان طوری که هیچ اثری بدون کم رنگی ها و کاستی های اندک و جزئی نمی تواند عرضه شود، در این رمان نیز در برخی موارد که همانا تسلسل حوادث و وقایع تاریخی است، سایه های ضعیف و کم رنگی از چنین کاستی هایی وجود دارد که چون تاریخ نیست، قابل اغماض است. به پندار من، هرگز نمی تواند به محتوی غنی، با ارزش و پر بار این زمانه خدشه وارد کرد. موقع را مغتنم شمرده موفقیت های بیشتر این نویسنده را خواهانم.

ماجرای این کتاب، سرگذشت مختار و مریم و اسد و شریف نیست، بلکه ماجراهای مردمی در برهه ای، یا برشی از زمانه است که خون تعهد در آن جوش می زند و هم چون رودبار خروشان جاری است.

داستان و شعر



شعر معاصر افغانستان:

- ابراهیم امینی، علی اکبر زاوولی، مزدا مهرگان، محمود جعفری ترخانی، سید سکندر حسینی بامداد، صالح محمد خلیق، شکور نظری، نور محمد نورنیا، عصمت الله سیروس، فروزان کریمی، مقصود حیدریان / ۲۱۵

تاسیس ۱۳۹۱

شعر معاصر ایران:

- سودابه مهیجی، حسین طاهری، سید مرتضی نجاتی، آرزو سبزواری قهفرخی، علی رضا راهب / ۲۳۱

داستان:

- دانه‌گی / عبدالواحد رفیعی / ۲۳۸
- دیوار مرگ / الهه حسینی / ۲۴۴
- کرانه شرقی در ساعت کم‌نور / لیلا خالقی / ۲۴۷

داستان ترجمه:

- ثانیه‌های آخر زندگی / کسنیا کوزلینسکایا / برگردان: مهدی زردشت / ۲۴۹